

گهواره‌ی سنگی

لوییز دوتی

ترجمه‌ی

فرزانه قوجلو

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Stone Cradle

Louise Doughty

سرشناسه: دوتی، لوییز، ۱۹۶۳ - م
عنوان و نام پدیدآور: گهواره‌ی سنگی / لوییز دوتی؛ ترجمه‌ی فرزانه قوجلو
مشخصات ناشر: تهران، نشر قطره، ۱۳۸۹
مشخصات ظاهری: ۴۵۸ ص
فروست: سلسله انتشارات؛ ۱۳۵۵. رمان - داستان خارجی؛ ۹۲
شابک: 978-600-119-130-5
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Stone Cradle
موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م
شناسه‌ی افزوده: قوجلو، فرزانه، ۱۳۳۸ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۹۱۳۸۹ ک ۲۳ / د ۲۳ PZ
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۲۰۴۷۲۱۱

شابک: ۵-۱۳۰-۱۱۹-۶۰۰-۹۷۸ ISBN: 978-600-119-130-5



نشر قطره

گهواره‌ی سنگی

لوییز دوتی

ترجمه‌ی فرزانه قوجلو

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۰

چاپ: فام

تیراژ: ۶۶۰ نسخه

بها: ۱۲۰۰۰ تومان

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است
تکثیر تمام یا بخشی از این کتاب به هر شکلی
(به صورت صوتی، تصویری، الکترونیکی و...)
منوط به اجازه‌ی کتبی ناشر است.

خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۳

دورنگار: ۸۸۹۶۸۹۹۶

۳ - ۸۸۹۷۳۳۵۱

صندوق پستی: ۱۴۱۵۵ - ۵۱۶۵

www.nashreghatreh.com

nashreghatreh@yahoo.com

Printed in The Islamic Republic of Iran

پیش‌گفتار

لسویز دوتی نویسنده‌ای است انگلیسی از تبار کولی‌ها، (Romany People)، متولد سال ۱۹۶۳ در میدلندز شرقی در انگلستان، که در روت لند بزرگ شد، در دانشگاه لی‌دز (Leeds University) در رشته‌ی ادبیات انگلیسی تحصیل کرد و در دانشگاه ایست آنگلیا (East Anglia) زیر نظر مالکوم برادبری و آنجا کارتر در رشته‌ی ادبیات خلاق فوق‌لیسانس گرفت.

پس از فارغ‌التحصیلی به لندن رفت و بیست سال زندگی در این شهر برایش تجربه‌های فراوان در زمینه‌های گوناگون به همراه داشت: رمان‌نویسی، نمایش‌نامه‌نویسی، نقد ادبی، روزنامه‌نگاری.

تاکنون پنج رمان از او به چاپ رسیده: سنگفرش دیوانه^۱، با من برقص^۲، شبنم^۳، آتش در تاریکی^۴ و گهواره‌ی سنگی. و کتابی

1. Crazy Paving

2. Dance with me

3. Honey- Dew

4. Fires in the Dark

دیگر با عنوان یک *رمان در سال* دارد که اثری است غیرداستانی. دوتی تاکنون پنج نمایش‌نامه برای رادیو نوشته و منتقد و گوینده‌ای پرکار در بریتانیاست و نیز یکی از داوران جایزه‌ی ادبی من بوکرز در سال ۲۰۰۸ بوده که در حال حاضر روی *رمان ششم* خود کار می‌کند. او طی سال‌های ۲۰۰۶ و ۲۰۰۷ یک ستون هفتگی دایمی در دلی تلگراف داشت و در حقیقت کتاب یک *رمان در سال* ماحصل همین ستون هفتگی است.

در سال ۱۹۹۰ جایزه‌ی ایان سنت جیمز (Ian St. James) را به دلیل داستان کوتاه‌اش با عنوان *انتقام روسپی* به دست آورد و در همین سال جایزه‌ی ادبیات نمایشی رادیویی برای اولین نمایش رادیویی او با نام *شاید نصیبت شد*.

طی این سال‌ها *رمان‌هایش* نامزد دریافت جوایز نخست ادبی در بریتانیا شد و در سال ۱۹۹۹ جایزه‌ی کی. بلاندل (K. Blundell) را برای *رمان آتش در تاریکی* به دست آورد و در سال ۲۰۰۱ برای همین *رمان* جایزه‌ی شورای هنری نویسندگان نصیبت گشت.

رمان گهواره‌ی سنگی، پس از *آتش در تاریکی* دومین اثر اوست که به زندگی کولیان می‌پردازد. دوتی این *رمان* را بر مبنای زندگی خانوادگی خودش و توصیف زندگی چهار نسل از منظرهای گوناگون به نگارش درآورده است. *گهواره‌ی سنگی* تاریخی است گذرا و در عین حال منسجم از اسمیت‌های دوره‌گرد در کمبریج شایر و منطقه‌ی فنز طی ۸۵ سال. دوتی در توصیف زندگی کولیان چندان گرفتار احساسات نمی‌شود، هر چند گاهی این شیوه‌ی زندگی که اکنون منسوخ شده افسونش می‌کند. افسون و زیبایی در

این نوع زندگی وجود دارد، اما به همراه سرما و گل و لای، گرسنگی و ستم. دوتی در این رمان موفق شده که تصویری روشن و قانع‌کننده از پیش‌داوری ویرانگر پیش روی مخاطب خود بگذارد؛ و داستان برای ما زندگی سه نسل از کولیانی را روایت می‌کند که در پی انطباق خود با قرن‌های هستند که دیگر به آنان نیازی ندارد.

می‌توان این رمان را داستان زندگی دو زن دانست، مادر و همسر الیجا اسمیت، دو زن که به‌رغم همه‌ی تفاوت‌های‌شان در یک نکته‌ی اساسی با هم اشتراک دارند. یکی کودکی نامشروع به دنیا می‌آورد و دیگری خود نامشروع به دنیا آمده. تقابل این دو زن با یک دیگر و تنفیری که در رمان به چشم می‌خورد بیش‌تر از آن‌که زائیده‌ی تفاوت‌های‌شان باشد، از سوء تفاهم سرچشمه می‌گیرد. دوتی با راه یافتن به درون شخصیت‌های رمانش به ما می‌گوید که شاید اگر می‌توانستیم به ذهن یک دیگر راه یابیم می‌شد جهانی زیباتر داشته باشیم یا غیرقابل تحمل‌تر. این دو زن با همه‌ی نفرت‌ها و تفاوت‌های‌شان در یک چیز مشترک‌اند؛ در رنج‌ها و مقاومت‌شان در برابر سختی‌ها و در از خود گذشتگی‌شان. و می‌توان در زیر پوسته‌ی سفت این تنفر، محبتی دید که ویژگی‌های خود را دارد و به همین دلیل درک‌ناشدنی است.

فرزانه فوجلو

پیش درآمد

پتربورو^۱ - ۱۹۴۹

خزان است و خاکسپاری، رنگ‌های نارنجی و سیاه، ماه نوامبر است. نور آفتاب به مخزن گاز در پشت خیابان ولینگتون^۲ برخورد می‌کند و سیلندر زنگ‌زده‌ی غول‌آسا زیر نور آن برق می‌زند، انگار آتش گرفته است. پیاده‌روی فلزی که دور آن پیچ خورده به نقش برجسته‌ای تیز شبیه است، پلکانی آن‌جاست که به حایبی جز مخزن گاز نمی‌رسد. جهنم به پتربورو آمده است.

لیجا اسمیت^۳ که می‌خواهد مادرش را به خاک بسپارد، در همان حال که مأموران کفن و دفن تابوت کوچک را از خانه بیرون می‌آورند به مخزن گاز زل می‌زند. در پیاده‌رو ایستاده است، کنار نعش‌کش، تنباکو می‌جود و از تکان پرده در خانه‌ی همسایه‌ها لذت می‌برد. فقط خانم مارتین، ساکن خانه‌ی شماره‌ی شصت‌وسه، بیرون

1. Peterborough

2. Wellington

3. Lijah Smith

و به پیاده‌رو آمده تا صادقانه خیره شود. شوهرش پیش از جنگ در اصطبل اسب‌ها کار می‌کرد و لیجا هر دوی آن‌ها را می‌شناسد. به زن سر تکان می‌دهد. زن هم به او سر تکان می‌دهد. می‌بیند که زن بهترین کفش‌هایش را پوشیده است و از طرز ایستادنش حدس می‌زند که کفش‌ها پایش را می‌زنند.

چهار نفر برای حمل تابوت آمده‌اند، اما مادر لیجا آن‌قدر کوچک است و سبک که فقط یکی از آن‌ها برای حمل تابوت کافی بود. دو نفر از تابوت‌کش‌ها ته تابوت را روی نعش‌کش می‌گذارند، سپس به عقب برمی‌گردند تا دو نفر دیگر آن را جا دهند. به لیجا پشت می‌کنند و برای گفت‌وگویی درگوشی دور هم جمع می‌شوند. لیجا حدس می‌زند که مسئول‌شان متوجه شده به چهار نفر نیاز ندارد.

چیزی بین مردها دست به دست می‌شود و دو نفر از آن‌ها می‌چرخند و خم می‌شوند؛ بعد قدم‌زنان به طرف پایین جاده می‌روند. سرپرست کفن و دفن پیش می‌آید و در را برای لیجا باز می‌گذارد تا از صندلی عقب نعش‌کش بالا برود. لیجا برمی‌گردد و در سطل زباله‌ی مادرش را برمی‌دارد، تنباکو را داخل آن تف می‌کند و در را سر جایش می‌گذارد. کلاه به سر می‌گذارد و آستین‌های پیراهن را می‌تکاند. قبل از آن‌که سوار شود، روی یک پا خم می‌شود. تابوت داخل نعش‌کش سطحی صاف به وجود آورده که او می‌تواند تصویر خودش را در قاب بلند تابوت ببیند. واری می‌کند تا ببیند طره‌ی موی روغن‌خورده‌ای که هر صبح به پیشانی‌اش می‌چسباند هنوز سرجایش هست یا نه. انگشتش را با آب‌دهان خیس و تاب طره را صاف می‌کند. به عقب برمی‌گردد، در را باز می‌کند و همان موقع متوجه می‌شود که مأموران کفن و دفن نگاهی رد و بدل می‌کنند.

لیجا با غرور می‌گوید «خیلی خب، آقایان» و سوار نعش‌کش می‌شود. چون می‌داند این اولین و آخرین بار در عمرش است که مردی را تماشا می‌کند که خم می‌شود و در را پشت سر او می‌بندد. لیجا هزیمه‌ی چنین خدمتی را پرداخت کرده است.

خجالت‌آور است که آن صندلی‌های سیاه و بزرگ به هدر روند، پس لیجا وسط آن‌ها می‌نشیند و دست‌هایش را بالای تاج گل می‌گذارد. وقتی نعش‌کش به راه می‌افتد، او خود را جلو می‌کشد و به پنجره‌ی کشویی تقه می‌زند. مأموری که در صندلی شاگرد نشسته آن را باز می‌کند. لیجا خود را جلوتر می‌کشد و می‌گوید «ما از ایست‌فیلد^۱ بالا می‌رویم، درست می‌گوییم؟ از جاده‌ی پشتی که نمی‌رویم؟»

«نه، مگر این که شما بخواهید.»

«قطعاً ایست‌فیلد.»

«البته آقا.»

مرد تازه پنجره‌ی کشویی را سر جای خود برگردانده که لیجا دوباره تقه می‌زند.

«بله، آقا؟» صدای مرد بیش از حد لازم محترمانه است.

«همین‌طور آرام و یواش.»

«البته، آقا.»

«نه منظورم این است که حتی یواش‌تر از همیشه.»

«بله، آقا.» مرد پنجره را به جای خود برمی‌گرداند و لیجا او را می‌بیند که به راننده غر می‌زند. لیجا هنگام کودکی برای دو سال دچار ناشنوایی شده بود و هیچ‌وقت استعدادش را برای لب‌خوانی

از دست نداد. مرد می‌گفت «لعلت بر تو نوراً، از این هم یواش‌تر، یعنی عقب عقب می‌رویم.»

لیجا با لبخندی رضایت‌آمیز تکیه داد. از «انبار انجمن شهر» رد شدند و به جاده‌ی اصلی پیچیدند.

مرازم کوتاه است. لیجا تنها فرد عزادار است. طولی نمی‌کشد که آن‌ها از کلیسا خارج می‌شوند و دوباره زیر آفتاب سرد هستند. کاشی‌های اخراپی‌رنگ خانه‌های مقابل کلیسا زیر نور خورشید صاف و صیقلی به نظر می‌رسند. دو زاغ نوک دودکش نشسته‌اند. خزان است و خاکسپاری، رنگ‌های سیاه و نارنجی.

نعلش‌کش آهسته به گورستان ایست‌فیلد می‌پیچد و راهش را در جاده‌ای پهن ادامه می‌دهد. لیجا این گورستان را خوب می‌شناسد. آن‌ها به قطعه‌ای برمی‌گردند که رز، همسرش بیست سال پیش به خاک سپرده شد. گور را دوباره باز کرده‌اند و لیجا قصد دارد مادرش را بالای سر رز دفن کند.

قطعه‌ی جدید در بخش دورتر گورستان دوازده پوند خرج برمی‌داشت. برای باز کردن گور قدیمی هشت پوند می‌گرفتند. برای اتومبیل، با احتساب بنزین، سه پوند و شش شلینگ پول داد. لیجا پیشنهاد کرد که اتومبیل خودش را بیاورد، اما آن‌ها قبول نکردند.

کشیش محلی همراه‌شان نیست که به مذاق لیجا خوش می‌آید. مادرش هیچ‌وقت آن عبارات بی‌معنای از خاک به خاک را دوست نداشت. لیجا دو نفر مأمور کفن و دفن را تماشا می‌کند که تابوت را از اتومبیل بیرون می‌آورند و آن را روی سطح آماده کنار قبر باز شده می‌گذارند. لیجا به خود می‌گوید مادر تو با اتومبیل آمدی برای

نخستین بار گزش عاطفه‌ای را حس می‌کند که در او سر برمی‌آورد. تمام راه را در جاده‌ی ایست‌فیلد با اتومبیل آمدی، خوشگل و نرم‌نرم، درست همان‌طور که به تو قول داده بودم.

بالای قبر می‌رود و به درون آن نگاه می‌کند. خیره می‌شود، می‌کوشد آن‌چه را ببیند که شاید پس از بیست سال قابل رؤیت است. این بوی ماندگی از چوب تابوت است؟ جمجمه‌ی رز است که به او خیره شده؟ آن حفره‌های پر شده چشم‌های اوست؟ تجسم کامل مرگ، نیمی می‌ترسد و نیمی مشتاق است؛ چرا که می‌تواند به خود بگوید آن را دیده و چیزی نبوده است.

جز خاک چیزی نمی‌بیند؛ خاک تیره. حدس می‌زند موقع باز کردن قبر، خوب نکنده‌اند. خوب پیش خود فرض می‌کند که کارشان درست بوده. رزی بیچاره. مراسم خاکسپاری او کاملاً فرق داشت. برای رزی او اتومبیلی در کار نبود - بیست سال پیش هنوز از گاری و تخته‌ی تابوت استفاده می‌کردند، جمعیت هم یک قدم عقب‌تر راه می‌افتاد. لیجا جلو بود و سه دخترشان که چاپلوسانه حق می‌کردند و دان جدی بود و ساکت، اما بارنمویی در میان‌شان نبود، به جای او فقط سوراخی بزرگ در آسمان بود، جایی که باید رفته باشد.

لیجا به خود می‌گوید آن پسر قلب مادرش را شکست، چه از او باقی ماند، فقط همین! گوش راستش را می‌خاراند.

لیجا متوجه می‌شود که دو نفر مأمور کفن و دفن منتظر او ایستاده‌اند، پس اشاره می‌کند و مردان تابوت را برمی‌دارند و آن را آهسته به درون قبر سرازیر می‌کنند. عقب می‌ایستند و سرها را به زیر می‌اندازند.

ناگهان لیجا از جدّیت آن‌ها عصبانی می‌شود. نفهمیده‌اند این وظیفه‌ی آن‌هاست که باید انجام بدهند و لازم نیست آن‌طور احمقانه احساساتی بشوند؟ دستش را تکان می‌دهد، یعنی می‌توانند بروند. باقی به عهده‌ی خودش. او و گورکن می‌توانند کار را تمام کنند. قدمی به عقب برمی‌دارد و دست در جیب جلیقه می‌کند و تنباکو را بیرون می‌آورد.

مسئول کفن و دفن دودل به او نزدیک می‌شود و می‌گوید «آقا می‌خواهید بعداً به دفتر بیایید تا کار را تمام کنیم؟» لیجا هنوز شش پوند به او بدهکار است.

«خیلی ممنون، همین‌جا تسویه می‌کنم. مرد جوان تو کارت را تمام کرده‌ای.» دکمه‌ی ژاکت و جلیقه‌اش را باز می‌کند تا بتواند به جلیقه‌ی دوم برسد که کیف پول را آن‌جا می‌گذارد.

مأمور کفن و دفن آشکارا نفس راحتی می‌کشد. «آها، خیلی خوب آقا... سیگار می‌خواهید؟» دست در جیب شلوارش می‌کند و یک پاکت سیگار کپستان^۱ بیرون می‌آورد. لیجا لبخند می‌زند «خب، بفرمایید.»

وقتی او پول را از لیجا می‌گیرد و سیگاری برای او روشن می‌کند یک سیگار هم برای خودش آتش می‌زند. به طرف قبر سری تکان می‌دهد و می‌گوید «معمولاً مادر و دختر را در یک قبر نمی‌گذارند. گاهی زن و شوهرها را می‌گذارند.»

لیجا می‌گوید «آنها مادر و دختر نبودند. این‌جا همسر من دفن است و مادرم بالای سر او قرار می‌گیرد.»

مأمور کفن و دفن ابروها را بالا می‌برد «با هم صمیمی بودند؟»

«در ظاهر بله.»

سکوتی کوتاه، بعد مأمور کفن و دفن غرغرنان می‌گوید
 «نمی‌توانم بگویم دلم می‌خواهد مادرزخم بالای سر من دفن شود.»
 لیجا چپ‌چپ به مرد نگاه می‌کند و به دل می‌گوید «به جرئت
 می‌گویم او هم زیاد خوشش نمی‌آمد.»
 مأمور کفن و دفن به گورستان اشاره می‌کند «با وجود این، روز
 خوبی برای خاکسپاری است. شانس آوردی که هوا کمی آفتابی بود.»
 «همین‌طور، شانس آوردم.»

تعارفات رد و بدل شد، دو مرد با هم دست دادند. مأمور کفن و
 دفن سوار نعش‌کش می‌شود و به سرعت دور می‌زنند. وقتی راه
 می‌افتند برای لیجا دست تکان می‌دهند.

یک دفعه لیجا احساس خستگی می‌کند. روی لبه‌ی جاده
 می‌نشیند تا گورکن را تماشا کند که قبر را پر می‌کند. گورگن مرد
 پیری است - شاید حتی همانی که بیست سال پیش روی رز خاک
 ریخت. یعنی واقعاً از مرگ رزی این همه سال گذشته؟ ناخواسته
 تصویری به ذهنش راه پیدا می‌کند. بچه‌ها آهسته و دلخور از پله‌ها
 بالا می‌روند، یکی یکی، تا با مادرشان خداحافظی کنند. وقتی پایین
 می‌آمدند در صورت‌های‌شان نگاهی بود. مرگی دردناک بود. سرطان
 معده. اگر مرا برای خیلی چیزها سرزنش می‌کنند، مطمئنم برای این
 یکی نمی‌کنند.

مادرش سرطان معده نگرفت. تا نود سالگی مثل چکمه‌های
 کهنه سفت و محکم بود. بعد ناگهان یک روز در خیابان افتاد و مرد،
 سر راه برگشت از سیگار فروشی. او دو دهه بیش‌تر از عروسش
 عمر کرده بود.

آن‌ها صمیمی بودند؟ خطوط چهره‌ی لیجا با این فکر درهم می‌رود. مادر و همسرش نزدیک به سی سال از هم متفر بودند. گورکن دست از کار می‌کشد، دستمالی از جیب درمی‌آورد و صورتش را پاک می‌کند. بعد کارش را از سر می‌گیرد. خاک نرم است، کارش بی‌سروصداست.

لیجا به گورستان زل می‌زند. من هم یک روز این‌جا دفن می‌شوم. خب حداقل برای من در کنار آن‌ها جایی نیست، خدا را شکر. باید سوراخی دیگر بکنند. در قبرستان به دنیا بیایی و در قبرستان هم ترکش کنی. در این فاصله فقط زمان گذشته است.

آن طرف قبر ردیفی است از درخت‌های غان نقره‌ای؛ تنه‌های سفیدشان پر است از لکه‌های سیاه، بیش‌تر برگ‌های‌شان ریخته‌اند. درخت‌های بلوط هم چنان به آمستگي پوست می‌اندازند، خوش ندارند آمدن زمستان را اعلام کنند. سنگ قبر سمت راست رزی از مرمری سیاه است و زیبا. شرط می‌بندم یکی دو شلینگ آب خورده. انبوهی از برگ‌های نارنجی روی آن را پوشانده، ظاهر خوشایندی به آن داده.

آفتاب رخت برمی‌بندد. گورستان سرد است. مادر، من این‌جا می‌صدایم. صدایم را می‌شنوی؟ به من می‌کنی توقف به این درد می‌خوری که وسایل آشپزخانه بسازی. همیشه همین‌را بهم می‌گفتی. اما نه، این‌طور نیست. هیچ‌وقت نبوده. لیجا بلند فین می‌کند و چشم‌هایش را با پشت دست پاک می‌کند. گورکن به بالا نگاهی می‌اندازد و مشغول کار خودش می‌شود.

سنگ قبرهایی که سمت چپ قرار دارند همگی از سنگ تراش خورده‌اند. لیجا فکر می‌کند بعضی از آن‌ها شبیه کتاب‌اند؛ کتاب‌هایی

باز - زمانی این طوری مد بوده - همه‌ی سنگ قبرها کتابی‌اند که از وسط باز شده‌اند، اما با سنگ قبر جور نیستند. باید صفحه‌ی آخرشان باز باشد. سنگ قبر چسبیده به گور رز متعلق به زن و شوهری است. می‌توان خطوط تراشیده شده را تشخیص داد. در بالا نوشته شده این‌جا آرمیده‌اند و زیر آن نام آن‌هاست و تاریخ و در پایین نوشته شده «به هم پیوسته‌اند».

آرمیده‌اند، به هم پیوسته‌اند. مضحک است.

خزان است و خاک‌سپاری - بی‌مناسبت هم نیست. دلم می‌خواهد من هم در پاییز بمرم. بلند می‌شود و شلوارش را می‌تکاند. علف نمناک است. لیجا ساعتش را نگاه می‌کند. وقتش است که برای بزرگداشت مادرش در میخانه‌ی شیخ خوک چیزی بنوشد. حرفی را که مادرش به رز زده بود به خاطر می‌آورد. همان موقع که آمد تا با آن‌ها در کمبریج زندگی کند. تو با پسر من عروسی کرده‌ای و تا دم مرگ آب خوش از گلویت پایین نمی‌رود.

لیجا به گورکن انعام می‌دهد و به طرف پایین جاده می‌رود. می‌تواند از بالای نرده ببیند که مشغول ساخت یکی دیگر از مجتمع‌های مسکونی در طول نیوارک هیل^۱ اند. این روزها خانه‌های جدید مثل قارچ از زمین سبز می‌شوند. پتربورو در حال شکفتن است. به زودی شهرکی بزرگ می‌شود. در پیاله‌فروشی، پشت پیشخوان یک بطری کامل آبجو باز کرده‌اند. ارزش یک بطری بزرگ را داشت، مادرش بود، کلمنتینا. لمی. لم^۲.

1. Newark Hill

2. Clementina, Lemmy, Lem